

با سلام به آقای شهپازی عزیز و دوستان جان گنج حضور
خلاصه غزل ۱۶۱۱، از دیوان شمس مولانا برنامه ۹۷۴ گنج حضور:

مکن ای دوست، غریبم، سپر سودای تو دارم
من و بالای مناره، که تمنای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱
-مناره: جای روشنایی، گل دسته مسجد

خدایا اعتراف می‌کنم که من در من‌ذهنی غریبم، اعتراف می‌کنم اشتباه کردم، اعتراف می‌کنم اقامتم را در من‌ذهنی طولانی کردم، اعتراف می‌کنم من از جنس من‌ذهنی نیستم، من از جنس جسم نیستم من از جنس الستم من از جنس بی‌فرمی هستم. من اشتباه کردم که مدت‌ها اصل خود را فراموش کرده و سرگرم دنیا شدم، الان فهمیدم من از جنس تو هستم، من از جنس لامکان و لازمانم، من از جنس عدم و هشیاری حضورم، از جنس نور و روشنایی هستم. می‌خواهم با تو یکی شوم، می‌خواهم به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده شوم.

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

مستی من از توست، خماری من نیز از توست، دیگر از من‌ذهنی‌ام خبر ندارم و فکرهای همانیده نمی‌کنم، چراکه حواسم به فضای گشوده‌شده و مرکز عدم می‌باشد. تقاضای تو را دارم، زیرا زندگی به‌سوی زندگی می‌رود، من از جنس تو هستم و به‌سوی تو می‌روم.

دل من روشن و مقبل ز چه شد؟ با تو بگویم
که دراین آینه دل رخ زیبای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱
-مقبل: صاحب اقبال، نیک‌بخت

خدایا این لحظه دلم روشن از وجود تو شده و مرکز عدم گشته، دیگر از طریق چیزها نمی‌بینم، دیگر جسم‌ها را به مرکز راه نمی‌دهم، دیگر پرده همانیدگی‌ها را کنار گذاشته‌ام دیگر با عینک‌های رنگی همانیدگی که بر اساس تقلید و عادت‌های از پیش ساخته شده ذهنم می‌دیدم را رها کرده و دیگر بر اساس سبب‌سازی ذهن در بیرون از وجودم به دنبال مقصر نمی‌گردم. زیرا یک چیز را می‌دانم و آن این که هرچه خرابکاری کردم خودم کردم، پس مسئولیت تمامی اتفاقات زندگی‌ام را به عهده گرفته و حل تمام مشکلاتم را به دست کن‌فکان می‌سپارم. هم اکنون آینه وجود تو را دارم و به‌صورت حضور ناظر خود را می‌بینم و می‌بینم چه فکر همانیده‌ای دارم، چه هیجاناتی دارم و تماماً می‌بینم و تماشا می‌کنم تا قضا و کن‌فکان با اراده و خرد خود مرا راهنمایی کند.

مکن ای دوست ملامت، پنگر روز قیامت
همه موجم، همه جوشم، در دریای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

خدایا اینک از من‌ذهنی سبب‌ساز و ملامت‌گرم آگاهم، می‌دانم ناموس دارد، پندار کمال دارد، درد ایجاد کرده، زیرا همیشه به‌دنبال مقصر می‌گشت تا همه خرابکاری‌هایش را به گردن دیگران بیندازد و خود را مبرا از همه ناپاکی‌ها می‌دانست، خدایا در من به‌صورت ملامت ظاهر نشو، به من کمک کن تا از ملامت جان سالم به در ببرم و روی پای تو بایستم و قیامتی بر پا کنم. خدایا من مرواریدی از دریای بی‌کران تو هستم و اعتراف می‌کنم امتداد تو هستم، اعتراف می‌کنم الستم را فراموش کردم، اعتراف می‌کنم به قولم وفا نکردم، اما هم‌اینک تصمیم گرفتم فضا را باز کنم و روی پای تو قائم شوم، دیگر نمی‌خواهم خود را هشیاری جسمی ببینم، زیرا من از جنس هشیاری بی‌فرم هستم، نمی‌خواهم جامد باشم، من موجی هستم که مدام در حال جوش و خروشم، من تو هستم، من با تو می‌رقصم و می‌خوانم، من به تو وصلم، ریشه‌ام بی‌نهایت و ابدیت است.

مشنو قول طیبیان که، شکر زاید صفرا
به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

به گفتار طیبیان من‌ذهنی گوش نده، که می‌گویند شادی بی‌سبب صفرا می‌افزاید، آنان با شادی بی‌سبب مخالفند، آن‌ها با ذهن همه‌چیز را می‌سبند، خوب و بد می‌کنند. دیگر به ذهنم نمی‌روم، دیگر تمنای جهان را ندارم و چیزهای این جهانی را در مرکز نمی‌گذارم، ذهنم را در مرکز نمی‌گذارم با دید من‌ذهنی نمی‌بینم، تنها غم من تویی ای خدا، با شادی بی‌سبب خود درمان من کن.

هله ای گنبد گردون، بشنو قصه‌ام اکنون
که چو تو هم‌راه ماهم، بر و پهنای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۱۱

آگاه باش ای گنبد گردون، ای تمامی کائنات، قبلا من از شما کمک می‌خواستم شما را در مرکز گذاشتم، برحسب شما می‌دیدم مرکز را جسم کردم ولی هم‌اینک دیگر نمی‌خواهم از طریق شما ببینم، دیگر اجسام و چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد برایم مهم نیست. ای گردون اگر تو ماه داری، من نیز در مرکز ماهی دارم ماه تو از جسم است، اما ماه من از جنس بی‌فرمی و شادی و نور است. ماه من خداست که پهنایی به وسعت بی‌نهایت و ابدیت دارد، هم اکنون قصه‌ مرا که داروی شفابخش و قصه‌ زنده‌کننده‌ زندگی است را ببین و بشنو که زندگی از زبان من پخش می‌کند.

بر دربان تو آیم، ندهد راه و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۶۱۱)

من انسان پیش دربان تو می‌آیم دربان تو هم من ذهنی است و از در سب‌سازی ذهن می‌خواهم به تو برسم، بارها اشتباه کردم و نرسیدم دربان تو می‌گویند تا زمانی که از جنس من هستی و هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکز هست، نمی‌توانی وارد فضای یکتایی شوی. می‌دانم که اشتباه می‌کنم، ولی دربان تو نمی‌داند که من گاهی فضاگشایی می‌کنم و با چشم عدم تو را ای زندگی تماشا می‌کنم و با تو یکی می‌شوم.

ز درم راه نیاشد، ز سر بام و دریچه
ستر الله علینا چه علا لای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۶۱۱)
-ستر الله علینا: خداوند بر ما پوشانید.
-علا: بانگ و فریاد، هیاهو

از در ذهن نمی‌توانم وارد فضای یکتایی شوم، زیرا دچار سب‌سازی گشته و از راه حضور دور می‌شوم، پس از راه روزن وارد می‌شوم، گرچه گاهی به سوی در می‌روم و با ذهنم دچار لغزش و خطا می‌شوم و دوباره از راه روزن وارد می‌شوم و بارها و بارها این کار را تکرار می‌کنم، ولی خداوند خطاها و لغزش‌هایم را می‌پوشاند و می‌بخشد، با وجود همه‌ خطاها و خرابکاری‌هایم و باتمام تلقینات من ذهنی‌ام که به من می‌گویند تو با این همه خطا نمی‌توانی به خدا زنده شوی، ولی من شادمانه فریاد می‌زنم که می‌خواهم به خدا زنده شوم.

هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو
چو دهم می‌زن بر رو د ف و سرنا ی تودارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۶۱۱)

ای من ذهنی ستمگر من، می‌دانم تو به من راه نمی‌دهی، تو مرا فحش بده که لایق فحش هستم، زیرا از طریق جسم می‌بینم، کتک بزن این کتک برای من خوبه، زیرا چشم عدم‌بین و گوش عدم‌شنو من کور و کر است، با ستم باید به من بفهمانی که د ف و سرنا ی مرا زندگی باید بنوازد نه من ذهنی، خانه اصلی من مرکز عدم است نه ذهن، این را بفهم.

چو د ف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید
بزن و تجربه می‌کن، همه هیهای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۶۱۱)

حالا که د ف و سرنا ی مرا خداوند می‌نوازد، آواز زندگی را می‌خوانم و هنرهایم را به صورت عشق، انسانیت و خلاقیت می‌بینم، زیرا زندگی خود را از طریق من بیان می‌کند. ذهنم را خاموش کرده‌ام، فضا را باز کرده‌ام و مرکز را عدم کردم همانندگی‌ها را به حاشیه رانده‌ام.

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
به دلم حکم که دارد؟ دل گو یای تو دارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل (۱۶۱۱)

دیگر بر اساس من ذهنی فکر و عمل نمی‌کنم واکنش نشان نمی‌دهم، چیزها را به مرکز نمی‌آورم، فرمانروا و حاکم سرزمین دلم زندگی است، و زندگی است که حکم صادر می‌کند و خودش نیز اجرا می‌کند.

با احترام
نسرین از گلستان